

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و برزنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

برتولت برشت

برگردان از: حمید محوی

ویراستار پورتال: موسوی

۲۹ جولای ۲۰۱۹

اپرای چهار پنی- ۶

(اپرای گدایان) - ۳۱ اگست ۱۹۲۸

Die Dreigroschenoper

با اعلام نافرمانی مدنی از قوانین و موازین کپی رایت برای ترجمه آثار به زبان فارسی و انتشار آزاد و رایگان در

انترنت



Universal-Edition A. G. 1928, 80 Seiten, Erstdruck (Wilpert/Gühning² 12).

(طی همان شب، پیچوم خودش را برای مداخله آماده می کند. او می خواهد با تظاهرات توده های فقیر در مراسم تاجگذاری اغتشاش ایجاد کند.)

(رختکن گدایان در خانه پیچوم.)

(گدایان در حال نوشتن شعار روی پائل ها هستند. شعارهایی مانند : «من برای وطن کور شدم.» و غیره.)

پیچوم : آقایان، در همین لحظه، برای شرکت در مراسم تاجگذاری ملکه، در یازده شعبه از شعبات ما از «دروری لاند» تا «ترنبریدج» هزار و چهارصد نفر در حال تهیه همین پائل هائی هستند که شما در حال نوشتن روی آن هستید.
خانم پیچوم : عجله کنید ! عجله کنید ! اگر نمی خواهید کار کنید، گدائی هم نمی توانید بکنید. این جا نوشته شده «کور»!
خط باید مثل خط کودکان باشد : این نوشته کار یک پیر مرد است !
(صدای ضرب طبل شنیده می شود)

یکی از گدایان : این صدای گارد مسلح افتخاری برای تاجگذاری است که از راه رسیده. مطمئناً هیچ خبر ندارند که امروز در بهترین روز حرفه نظامی شان با ما سر و کار پیدا خواهند کرد.
فلیش (وارد می شود و اعلام می کند) : خانم پیچوم، یک دوجین خانم بزک کرده، توک پا توک پا دارند می آیند اینجا. می گویند آمده اند پول بگیرند.
(روسپی ها وارد می شوند)
جینی : خانم...

خانم پیچوم : انگار که از آسمون افتادید. فکر می کنم که برای گرفتن پاداش لو دادن مکیت عزیزتان آمده اید؟ در این صورت باید بگویم خبری از پاداش نیست، می شنوید، هیچ پولی به شما پرداخت نخواهد شد.
جینی : خانم پیچوم، منظورتان چیست؟

خانم پیچوم : اشغال فروشگاه من وسط نیمه شب ! هجوم به این خانه محترم و معتبر در ساعت سه بامداد ! پس از کار طاقت فرسایتان، در این ساعت بهترین کار این بود که می رفتید و استراحت می کردید.
جینی : خانم پیچوم، می خواهید بگوئید که دستمزد ما را به خاطر بازداشت آقای مکیت نمی خواهید پردازید؟
خانم پیچوم : دقیقاً.

جینی : به چه دلیل، خانم پیچوم؟

خانم پیچوم : به این علت که مکیت فرار کرده. دلیل می خواستید، این هم از دلیل، و حالا خانم ها فوراً سالن مرا ترک کنید !

جینی : این خانم مثل این که خیلی زیاده روی می کنند ! ببینم، شما فکر نمی کنید یک کمی زیادی می خواهید با ما شوخی کنید. به شما اخطار می کنم، با ما نمی توانید.
خانم پیچوم : فلش، این خانم ها مایل هستند بدرقه شان کنید.

(فلش به خانم ها نزدیک می شود ولی جینی او را با خشونت پس می زند.)

جینی : و حالا، از شما خواهش می کنم پوزه کثیفتان را ببندید، و گر نه، ممکن است که...

(پیچوم وارد می شود)

پیچوم : چه اتفاقی افتاده؟ امیدوارم که به این خانم ها پول نداده باشی! خانم ها، آقای مکیت در زندان است و یا در زندان نیست؟

جینی : خواهش می کنم مرا با این آقای مکیت تان راحت بگذارید. شما به گرد پایش هم نمی رسید. امشب مجبور شدم یکی از مشتری هایم را رها کنم، چون که سرم را روی بالشت گذاشته بودم و به خاطر فروختن این جنتمنن به شماها اشک می ریختم. بله، خانم ها، و امروز او را به شما به ازای هزار فروختم... همین یک ساعت پیش، در حالی که در اشک هایم به خواب رفته بودم، از خیابان صدای سوت شنیدم، نگاه کردم، چه کسی را زیر پنجره ام دیدم؟ همان آقای را دیدم که به خاطر او این همه اشک ریخته بودم، و از من می خواست که کلید را برایش پرتاب کنم. او به آغوش من آمده بود که به خاطر خیانتی که نسبت به او روا داشته بودم، تسکینم دهد. بله خانم ها، او آخرین جنتمنن تمام لندن است. و اگر هم کار ما «سوکی تادرای»¹ الان بین ما نیست، علتش این است که پس از ترک خانه من، به دیدن او رفت تا او را به سهم خود تسکین دهد.

پیچوم (در فکر فرو رفته) : سوکی تادرای...

جینی : شما به روشنی می بینید که به گرد پای او هم نمی رسید! خبرچین کثیف!

پیچوم : فیلش، به دو برو به اولین پاسگاه پولیس، به آنها بگو که آقای مکیت الان در منزل دوشیزه سوکی تادرای است. (فیلش خارج می شود) ولی، خانم ها چرا بی جهت بین خودمان دعوا راه بیندازیم؟ پول شما پرداخت خواهد شد، این کار انجام خواهد گرفت. سلپای عزیز، به جای ناسزا گوئی مثل فراش باشی های ساختمان، اگر ممکن است برای خانم ها قهوه آماده کن...

خانم پیچوم (در حال رفتن) : سوکی تادرای!

(او سومین بخش از «آواز برده احساسات» را می خواند)

این همانی ست که به دار آویخته شده

طناب دار آماده است : تا لحظه ای دیگر جان خواهد باخت

زندگی اش به بندی آویخته

به چه می اندیشد؟ زنان.

حتی زیر چوب دار به آنها فکر می کند.

این است برده احساسات.

حسابش پاک است. با خیانت روسپیان،

در دستان آنها آخرین یهوداها را دید

و سرانجام اندک اندک دریافت که کوه ونوس² گولگوتای³ او خواهد بود.

می تواند دست و پا بزند، به خدا پناه ببرد،

پیش از تاریکی شب، او را در خانه آنها خواهیم یافت.

¹ Suky Tawdray شخصیت تخیلی فاحشه ای که با گانگسترها همدست است

² Venus

ونوس الهه عشق و زیبایی و ترفندهای جذابیت زنانه در اساطیر رومی که معادل آفرودیت در اساطیر یونانی ست

³ Golgotha

نام تپه ای در بیرون از اورشلیم که رمی ها محکومان را در آنجا به صلیب می کشیدند

پیچوم : زودباشیم، زودباشیم! اگر من برای بیرون کشیدن یک پنی از فقر شماها شب زنده داری نمی کردم، الان در آشغال‌دونی های ترنبریدج در حال پوکیدن بودید. من به این نتیجه رسیده ام که اگر قدرتمندان جهان توانسته اند به فقر دامن بزنند، علتش این بوده که تحمل دیدن آن را نیز داشته اند. زیرا دقیقاً درمانده ها و احمق هائی مثل شما هستند. اگر آنها تا پایان عمر خوراکشان تأمین است و اگر می توانند تا کف خانه هایشان تا دانه هائی که از میزشان به زمین می افتد کره بمالند، نمی توانند با خونسردی شاهد آدمی باشند که از گرسنگی به زمین می افتد : البته در این صورت، باید درست جلوی در خانه آنها از پا بیفتد.

(خانم پیچوم با فنجان های قهوه روی سینی وارد می شود)

خانم پیچوم : فردا می توانید به فروشگاه بیایید و پولتان را بگیرید، البته بعد از تاجگذاری.

جینی : خانم پیچوم، شما زبان مرا بستید.

پیچوم : به صف ! گردهم آئی تا نیم ساعت دیگر در میدان واکنگهام ! به پیش، حرکت!

(گدایان به صف می ایستند)

فلیش (با شتاب وارد می شود) : بیست و دو! نتوانستم به پاسگاه پولیس برسم، پولیس این جاست!

پیچوم : خودتان را پنهان کنید! (به خانم پیچوم) سریع، ارکستر را به راه بینداز. وقتی کلمه «بی گناه» را شنیدی، فهمیدی : «بی گناه»...

خانم پیچوم : بی گناه؟ از حرفت هیچی سر در نمی آرم.

پیچوم : معلومه که چیزی از حرف من سر در نمی آری. بسیار خوب، وقتی گفتم «بی گناه»... (در این لحظه به در می کوبند) خدای من آمدند، همه چیز آماده است، این علامت است : وقتی کلمه «بی گناه» را به زبان آوردم، فوراً شروع کنید به نواختن هر چی راه دستتان بود. بروید!

(خانم پیچوم و گدایان با ابزار آلاتشان می روند و در انتهای سمت راست، پشت لباس های آویزان شده، پنهان می شوند، به استثنای یک دختر با پانل که روی آن نوشته شده : «قربانی خشونت نظامی». براون و پولیس ها وارد می شوند.)

براون : حالا، ما دو نفر با هم سر و کار پیدا کرده ایم، آقای پیچوم «دوست گدایان»! کار به جای حساسی رسیده! اسمیت فوراً او را دستبند بزن! و این هم یکی از آن پانل های فریبنده! (به دختری که آن را در دست دارد :) «قربانی خشونت نظامی». قربانی، شما هستید؟

پیچوم : روز بخیر، براون، روزبخیر! خوب خوابیده اید؟

براون : چی ؟

پیچوم : روز، براون!

براون : با من حرف می زنی؟ آیا کسی را بین شماها می شناسد؟ من افتخار آشنائی با شما را ندارم.

پیچوم : آه نه؟ روزبخیر، آقای براون!

براون : کلاش را از سرش بردارید! (اسمیت کلاه پیچوم را از سرش پرت می کند)

پیچوم : در این صورت، براون، چون که پاهایتان شما را به این جا هدایت کرده است، البته بر حسب اتفاق، از این فرصت استفاده می کنم و از شما تقاضا دارم که فردی به نام مکیت را دستگیر کنید.

براون : این مرد دیوانه است! اسمیت، نخندید! در ضمن، اسمیت، بگوئید ببینم چگونه است که این تبهکار هنوز در خیابان های لندن پرسه می زند؟

پیچوم : به این علت که او از دوستان شما است، براون.

براون : کی؟

پیچوم : مکی چاقوکش. نه من. من بزهکار نیستم. من آدم فقیری هستم، براون. با من نمی توانید با خشونت رفتار کنید. براون خودتان را برای بدترین ساعات زندگی تان آماده کنید. آیا یک فنجان قهوه میل دارید؟ (به روسپیان) بچه های من، یک فنجان قهوه برای آقای رئیس پولیس بیاورید، یک کمی آداب معاشرت از خودتان نشان دهید! بی جهت دعوا به راه نیندازیم، ما همگی، همه ما که در این جا حضور داریم، به قانون احترام می گذاریم! قانون برای بهره گیری از آنهایی ست که آن را نمی فهمند، یا برای آنهایی ست که فقر بی حد و حصر مانع از این بوده که خودشان را با آن تطبیق دهند. و هر کسی که بخواهد از این نظام عظیم بهره کشی دانه ای برای خودش جمع کند، باید دقیقاً به قوانین احترام بگذارد.

براون : در نتیجه شما قضات ما را بزهکار ارزیابی می کنید!

پیچوم : به عکس آقای براون، کاملاً به عکس! بی هیچ تردیدی قضات ما کاملاً خطا ناپذیرند : هیچ پولی نمی تواند در قضاوت عادلانه شان تزلزل ایجاد کند! (صدای طبل) حرکات یگان ها برای صف آرائی شروع شد. تا نیم ساعت دیگر حرکت بینواترین بی نوایان نیز شروع خواهد شد.

براون : بله آقای پیچوم، همین طور است که شما می گوئید. حرکت بی نواترین بی نوایان، تا نیم ساعت دیگر به سوی زندان های اولد بیلی، که در منطقه اقامت زمستانی جای خواهند گرفت. (به مأموران پولیس) این دنیای زیبا را بسته بندی شان کنید. این وطن پرستان را بسته بندی کنید! (به گدایان) آیا پیش از این نام براون- ببری را شنیده بودید؟ امشب، پیچوم، به تعریفی خاص، من برای نجات دوستی از مرگ حتمی راه حلی پیدا کرده ام. کاری که خواهم کرد خیلی ساده است، در پناهگاهتان دود به راه می اندازم. همگی شان را ببندازید تو هلفدونی. و همگی شان را به دلیل... در واقع به چه علتی؟... توضیح می دهم : بله، به دلیل گدائی در معابر عمومی. من می دانستم که شما خیال دارید تمام این گدایان را روی دوش من و ملکه بگذارید. در این صورت من گداها را به هلفدونی می اندازم تا در آینده برایتان درس عبرت شود.

پیچوم : بسیار خوب، ولی... شما از کدام دسته گدایان حرف می زنید؟

براون : چه سؤال بیهوده ای، همین شل و پل ها! اسمیت، این آقایان وطن پرست را می بریم!

پیچوم : براون، اجازه دهید به شما به خاطر این نوع تصمیمات عجولانه هشدار بدهم. براون، خدا را شکر گذار باشید که شما را به نزد من هدایت کرده است. می بینید، براون، شما براحتی می توانید این آدم های بیچاره را دستگیر کنید، ولی اینها بی گناه هستند، بی گناه...

(صدای موسیقی شنیده می شود : «آواز بیهودگی تلاش انسان»)

براون : این چیه دیگه؟

پیچوم : موسیقی. آنها را ببخشید، هر طور که بتوانند می نوازند. این آهنگ «بی ثباتی تلاش انسان» است. این قطعه را می شناسید؟ گوش کنید، حتماً به کار شما خواهد آمد.

(نور برای آهنگ : نور طلایی. آرگ روشن می شود. سه چراغ از سقف به پائین می آید، در انتهای میله روی یک تابلو نوشته شده : آواز بیهودگی تلاش انسان)

آواز بیهودگی تلاش انسان

۱

انسان به هوشمندی اش زنده است
ولی افسوس، برای این زندگی،
انسان به اندازه کافی زرنگ و مکاره نیست :
همه جا تاری از نیرنگ و خیانت برای او تنیده اند،
و تنها هم اوست که از آن بی خبر است.

۲

انسان در توهم قدرت
برای آینده طرح می ریزد!
ولی انسان در تلاشی بیهوده از پا می افتد
بی آن که هرگز به هدفش دست یابد.
زیرا افسوس که انسان برای این زندگی به اندازه کافی بد طینت نیست
او در آرزوی زندگی دیگری به سر می برد :
و این همان خصوصیت تأثر انگیز اوست.

۳

خوشبختی را جست و جو می کنیم
و خوشبختی می گریزد.
در حالی که با شور و شوق می دویم
خوشبختی در پی شما روانه می شود!
زیرا افسوس، برای این زندگی،
انسان خیلی زیاده خواه
رؤیاهایش دست نیافتنی و تلاش هایش بر باد است.

پیچوم : براون، نقشه شما خیلی عالی بود ولی قابل اجرا نیست. همه چیزی که اینجا برای هلفدونی تان پیدا خواهید کرد، چند نفر جوان است که می خواهند به افتخار تاجگذاری ملکه شان بال ماسکه کوچکی راه بیندازند. ولی اگر اینجا اتفاقی بیفتد، چون که هیچ کدام از این افرادی که در اینجا می بینید، مشتری هلفدونی های شما نیستند، در این صورت خواهید دید که، در دسته های هزارتائی خواهند آمد. اگر اجازه دهید، به شما خواهم گفت : شما به توده های بی شمار گدایان فکر نکرده اید. اگر در صفوف به هم فشرده، جلوی کلیسا بایستند، نمایش چندان خوشایندی نخواهد بود. این توده ها ظاهر چندان مطلوبی ندارند. می دانید مرض سل پوستی چیست براون؟ تصویر کنید صد و بیست نفر از این بیچاره هائی که به این مرض دچار هستند، شانه به شانه هم صف ببندند!

ملکه فقط باید چهره های زیبا و نورانی را ببیند، براون، نه این چهره های سل زده. و تمام این بیچاره های معلول نزدیک دروازه بزرگ جمع شده اند! براون، به هر قیمتی شده باید از این واقعه جلوگیری کرد! به من می گوئید که پولیس از عهده تمام این افراد بدبخت بیچاره برخواهد آمد، ولی براون، اعتراف کنید که در اعماق وجودتان چندان هم اطمینانی به این کار ندارید. حتی در چنین وضعیتی، تصور کنید که پولیس ششصد نفر را از این شل و پل ها را به

باتون ببندد! منظره رقت بار و نمایش مضمّن کننده ای خواهد بود، و شما را از پا در خواهد آورد. فقط فکر کردن به چنین موضوعی، براون، پاهایم را سست می کند. خواهش می کنم یک صندلی برایم بیاورید.

براون (به اسمیت) : ولی این یک تهدید است! بگوئید ببینم، می خواهید حق السکوت بگیری! و با این وضع، هیچ خطائی را نمی توانیم به این مرد وارد بدانیم، هیچ خطائی که نظم عمومی را بر هم زده باشد از او سر نزده و هرگز دیده نشده است!

پیچوم : بگذارید چیزی به شما بگویم، با ملکه، به هر شکلی می خواهید می توانید رفتار کنید. ولی در مورد فقیر ترین مرد لندن، باید بدانید که نباید پا روی دمیش بگذارید، در غیر این صورت ممکن است که بی براون شوید آقای براون! **براون** : پس در این صورت، باید مکی چاقو کش را بازداشت کنم؟ بازداشت او! گفتنش راحت است. پیش از بازداشت باید او را پیدا کرد.

پیچوم : از من نیز غیر از این را نخواهید شنید. پس در این صورت، من مسؤلیت پیدا کردن او را به عهده خواهم گرفت. خواهیم دید که آیا در این شهر هنوز عدالت وجود دارد یا نه! جینی، در حال حاضر آقای مکیت را کجا می توانیم پیدا کنیم؟

جینی : خیابان آکسفورد، شماره ۲۱، در منزل سوکی تادرای.

براون : اسمیت، فوراً به خیابان آکسفورد شماره ۲۱ به منزل سوکی تادرای بروید و مکیت را بازداشت کنید و او را به اولد بیلی ببرید. در این مدت باید بروم و برای جشن یونیفورم را بپوشم. برای روزی مثل امروز حتماً باید لباس رسمی به تن داشته باشم.

پیچوم : براون، اگر ساعت شش به دار آویخته نشود...

براون : آه، مک، این کارنگرفت! (خارج می شود و مأموران پولیس نیز پشت سر او می روند)

پیچوم (در پی او فریاد می زند) : امیدوارم از این واقعه درس عبرت بگیرید، براون ! (صدای طبل گارد سلطنتی)
تغییر در نقشه تظاهرات. محل تجمع : پیش به سوی زندان اولد بیلی. حرکت !
(گدایان خارج می شوند.)

(پیچوم چهارمین قطعه آواز «بیهودگی تلاش انسان» را می خواند)

پیچوم :

انسان خیلی دور از آدمیت است،

مشتی به چانه اش بزنی!

شاید به زور مشت و لگد به آدمیت برسد!

زیرا افسوس انسان برای این زندگی به اندازه کافی آدم نیست

به همین علت است که من به شما توصیه کردم که حسابی کتکش بزنی!

(پرده . جینی جلوی صحنه با ارگ دستی ظاهر می شود، و آواز می خواند)

۱

جینی :

سلیمان پارسا کجاست؟
می دانید چه بر او گذشت.
زمین نام او را گرامی می داشت،
هیچ چیزی بر او ناشناس نبود
از جهان او به نیستی آگاهی یافت.
سلیمان پارسا، مرد بزرگی بود!
ولی شب فرا رسید
و می دانید که چه بر او گذشت :
این پارسائی اش بود که او را از بین برد.
خوشبخت آن که بی آن به سر کند!

۲

کلئوپاترای زیبا کجاست ؟
می دانید چه بر او گذشت.
دو امپراتور برای او سوختند
هرج و مرج ادامه یافت :
و او پژمرد و به غبار تبدیل شد.
بابل بزرگ و مغرور بود!
ولی شب فرا رسید
و می دانید چه بر او گذشت:
زیبائی اش بود که او را از بین برد.
خوشبخت آن که بی آن به سر کند!

۳

سزار شجاع کجاست؟
می دانید چه بر او گذشت.
هم پای یک خدا پرستیده می شد،
در اوج افتخار، مثل گوسفند به خون افتاد

^۴سلیمان پسر داوود و بت شبع در انجیل عهد قدیم

و فریاد زد «تو نیز پسر جوان!»
سپس شب فرا رسید
و می دانید چه بر او گذشت:
شجاعتش او را از بین برد
خوشبخت آن که بی آن به سر کند.

۴

برتولت برشت^۵، و عطش او برای علم کجاست؟
ترانه های او را از حفظ می دانید.
او با پافشاری بسیار جست و جو می کرد
تا حقیقت منشأ شکوه ثروتمندان را کشف کند،
شما او را به تبعید فرستادید :
در آن جا تنها باید آرام می نشست!
ولی اکنون شب فرا رسیده است
و شما می دانید که چه گذشت :
او را کنجکاری اش از بین برد
خوشبخت آن که بی آن به سر کند!

۵

مکی چاقو کجاست؟
می ترسم که کارش تمام شده باشد.
وقتی عاقل بود چه کرد؟
معاصران خود را چاپید.
آنها به او ارج می گذاشتند.
ولی یکی از روزها قلبش را داد...
شب هنوز فرا نرسیده است
ولی شما می دانید چه خواهد گذشت :
هوس بازیهایش او را از بین برد.
خوشبخت آن که بی آن به سر کند.

۸

مبارزه برای مالکیت^۶

^۵ مترجم : در متن فقط نام «برشت» نوشته شده ولی مترجم نام کوچک او را هم اضافه کرده است تا تردیدی در هویت نام برده وجود نداشته باشد.

یک اتاق برای دختر جوان در ساختمان زندان اولد بیلی

لوسی .

اسمیت (وارد می شود) : دوشیزه خانم، خانم مکیت می خواهند با شما حرف بزنند.

لوسی : خانم مکیت؟ بگوئید بیاید.

(پلی وارد می شود)

پلی : روزبخیر خانم! خانم، روزبخیر!

لوسی : بفرمائید.

پلی : من را به یاد می آورید؟

لوسی : البته، شما را به یاد می آورم.

پلی : من به اینجا آمدم تا از شما به خاطر رفتارم معذرت خواهی کنم.

لوسی : خیلی جالبه.

پلی : در حقیقت، هیچ بخشایشی برای رفتاری که داشتم، ... به جز بد بختی خودم نمی بینم !

لوسی : البته، البته.

پلی : خانم، شما باید حتماً مرا ببخشید. دیروز، به خاطر رفتار آقای مکیت خیلی عصبانی شده بودم. او نباید ما را در

چنین وضعیتی قرار می داد، این طور نیست؟ هر وقت او را دیدید، می توانید این موضوع را به او بگوئید.

لوسی : من... من او را نمی بینم.

پلی : او را می بینید.

لوسی : او را نمی بینم.

پلی : من از شما معذرت خواهی می کنم.

لوسی : او شما را خیلی دوست دارد.

پلی : ولی نه، او تنها شما را دوست دارد، من مطمئنم !

لوسی : این از مهربانی شماست.

پلی : ولی، خانم عزیز، مردان همیشه از زنی که آنها را خیلی دوست دارند کمی هراس دارند. طبیعتاً موجب می شود

مرتکب سهل انگاری هائی شوند و یا حتا از آن زن بگریزند. از همان نگاه اول، فهمیدم که او به اندازه ای شما را

دوست دارد که برایم قابل تصور نبود.

لوسی : برآستی این طور فکر می کنید؟

پلی : البته که از روی صداقت می گویم، خانم. خواهش می کنم باورم کنید.

لوسی : دوشیزه پلی عزیز، ما هر دو او را خیلی دوست داشتیم.

پلی : شاید اینطور باشد که شما می گوئید. (سکوت) حالا می خواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم که چگونه اتفاق

داد. درست ده روز پیش، برای نخستین بار در هتل پیور آقای مکیت را دیدم. با مادرم بودم. پنج روز بعد، ما با هم

ازدواج کردیم. دیروز، مطلع شدم که پولیس به دلیل ارتکاب به جرائم مختلف در جست و جوی اوست. و حالا نمی دانم

چه سرنوشتی در انتظار من نشسته است. یازده روز پیش هنوز تصورش هم برایم ناممکن بود که در چنگ مردی اسیر شوم. (سکوت).

لوسی : من شما را می فهمم دوشیزه پیچوم.

پلی : خانم مکیت.

لوسی : خانم مکیت.

پلی : علاوه بر این، در این چند ساعت گذشته خیلی درباره شخصیت این مرد فکر کردم. موضوع چندان ساده ای نیست. به این علت که، می دانید با رفتاری که او با شما داشت، واقعاً دوشیزه خانم، نسبت به شما حسادت می ورزم. وقتی در واقع با پافشاری مادرم مجبور شدم او را ترک کنم، هیچ احساس تأسفی در او ندیدم. شاید به جای قلب یک پاره سنگ در سینه اش دارد. در این مورد نظر شما چیست؟

لوسی : دوشیزه عزیز، نمی دانم آیا تمام تقصیرهای را باید به گردن آقای مکیت ببندازیم. برای شما بهتر بود که در محیط خودتان باقی می ماندید، دوشیزه عزیز.

پلی : مادام مکیت.

لوسی : مادام مکیت.

پلی : کاملاً حق با شما ست. یا این که، می بایستی به توصیه های پدرم گوش می کردم، و بدون ضمانت مالی کافی دست به کار نمی شدم.

لوسی : مطمئناً.

پلی (می زند زیر گریه) : او تنها چیزی است که من در این دنیا دارم.

لوسی : دوست عزیز، این مصیبتی است که می تواند حتی برای باهوش ترین زن ها نیز اتفاق بیفتد. ولی از نظر رسمی شما همسر او هستید، این موضوع یک ارجحیت به حساب می آید. کوچولوی من، نمی توانم شما را به این شکل افسرده ببینم. می خواهید چیزی بخورید؟

پلی : چی ؟

لوسی : چیزی برای خوردن!

پلی : اوه، یک چیز مختصر، البته با کمال میل. (لوسی خارج می شود) لاشخور !

(لوسی برمی گردد، با قهوه و بیسکویت)

لوسی : فکر می کنم کافی باشد.

پلی : خیلی زحمت کشیدید خانم. (سکوت. صدای جویدن بیسکویت) شما عکس خیلی جالبی از او دارید. او کی این عکس را برای شما آورد؟

لوسی : یعنی چی، عکس آورده؟

پلی (با ساده دلی) : یعنی کی او این عکس را به خانه شما آورد؟

لوسی : او هرگز عکسی برای من نیاورده.

پلی : آه، پس همینطوری خودش آمده و عکس را به دیوار آویزان کرده ؟

لوسی : او هرگز به این اتاق نیامده.

پلی : ولی هیچ اشکال خاصی ندارد، این طور نیست؟ راه های معجزات آسمانی نفوذ ناپذیر است.

لوسی : پرت و پلا گویی هایتان را بس کنید. مبادا که فقط برای جاسوسی به این جا آمده اید.

پلی : آیا اینطور نیست که شما می دانید او کجاست ؟

لوسی : من؟ و شما، شما نمی دانید؟

پلی : حالا، فوراً به من بگوئید او کجاست.

لوسی : من هیچ اطلاعی درباره این موضوع ندارم.

پلی : آه، شما هیچ اطلاعی درباره این موضوع ندارید، قسم می خورید؟

لوسی : گفتم نه، من هیچ اطلاعی از او ندارم. و شما، شما هم اطلاعی از او ندارید؟

پلی : نه، واقعاً نفرت انگیز است! (پلی از خنده منفجر می شود و سوی دیگر لوسی گریه می کند) او حالا دو تا زن

روی دستش مانده، و این همان زمانی است که برای فرار انتخاب کرده.

لوسی : در دراز مدت برایم قابل تحمل نیست. آه پلی، واقعاً اسفناک است!

پلی (با خوشحالی) : من خیلی خوشحالم که در پایان این تراژیدی دوستی مثل تو پیدا کرده ام. می خواهی باز هم کمی

بیسکویت بخوری؟

لوسی : آره، با کمال میل. آه پلی اینقدر با من مهربان نباش، واقعاً شایستگی اش را ندارم. آه پلی مردها ارزش زیادی

ندارند.

پلی : آره، مردها ارزش زیادی ندارند، ولی از عهده ما چه کاری ساخته است؟

لوسی : نه، باید همه چیز را بگویم! پلی، آیا تو از من خیلی دلگیری؟

پلی : چرا ؟

لوسی : حقیقی نیست.

پلی : چی ؟

لوسی : این (شکمش را نشان می دهد) و همه این بازی ها برای این تبهکار!

پلی (می خندد) : آه که این خانم چقدر زرنگ تشریف دارند! بالشتک؟ آه، دخترک شیطان! بیا، تو مکی را می خواهی؟

او را به تو می دهم. اگر پیدایش کردی مال تو! (صداهائی از راهرو شنیده می شود). کیه؟

لوسی (از پنجره نگاه می کند) : مکی، او را دوباره دستگیر کرده اند!

پلی (از حال می رود) : حالا، همه چیز تمام شد!

(خانم بیچوم وارد می شود)

خانم بیچوم : آه پلی، بالاخره پیدایت کردم! خودت را آماده کن، شوهرت اعدام خواهد شد. من لباس عزای بیوه زن را

برایت آورده ام. (پلی لباس هایش را عوض می کند). بیوه زن با شکوهی خواهی بود. و حالا، کمی لبخندبزن، قیافه

عزا به خودت نگیر.

۹

(جمعه، ساعت پنج بامداد. مکی چاقو کش که دوباره به خانه روسپیان رفته بود، یک بار دیگر توسط آنها لو رفت. این

بار اعدام خواهد شد.)

(سلول محکوم به اعدام.)

(صدای ناقوس های محله ویست مینستر شنیده می شود. مأموران پولیس مکیت را زنجیر بسته به سلول می برند.)

اسمیت : بیاوریدش اینجا. این هم صدای نخستین دینگ دانگ ناقوس های ویست مینستر. (به مکیت) کمی با متانت! نمی خواهم بدانم چرا این همه از پا افتاده به نظر می رسید. فکر می کنم که باید خیلی احساس شرمساری داشته باشید! (به مأموران پولیس :) وقتی ناقوس های ویست مینستر برای سومین بار به صدا درآمد، یعنی در ساعت ۶ بامداد، او باید اعدام شده باشد. همه چیز را آماده کنید.

یکی از مأموران پولیس : از یک ربع پیش، تمام خیابان های نیوگیت به اندازه ای مملو از جمعیت شده بود که نمی توانستیم به این جا برسیم. تمام اقشار اجتماعی در کنار یک دیگر ایستاده اند.

اسمیت : خیلی عجیبه، گوئی همه خبردار شده اند.

مأمور پولیس : اگر همینطوری پیش برود، تا یک ربع ساعت دیگر تمام لندن خبردار خواهند شد، و همگی به جای شرکت در مراسم تاجگذاری، به اینجا خواهند آمد، و ملکه باید از خیابان های خالی عبور کند.

اسمیت : و این هم یک دلیل بیشتر برای این که کار را یک سره کنیم. اگر ساعت شش کار تمام شود، جمعیت هنوز یک ساعت وقت خواهد داشت که به محل تاجگذاری برسد.

دست به کار شویم!

مکیت : روزبخیر، اسمیت، الان در چه ساعتی هستیم؟

اسمیت : نمی توانید ببینید؟ پنج و ربع.

مکیت : پنج و ربع

(وقتی اسمیت می خواهد در سلول را ببندد، براون وار می شود. براون پشت به سلول)

براون : او در سلول است؟

اسمیت : می خواهید ببینید؟

براون : نه، نه، نه، خدای بزرگ، به هیچ قیمتی! خودتان به تنهایی کارها را راه بیندازید!

(خارج می شود)

مکیت (خیلی آرام با صدای خفیف حرف می زند) : اسمیت، من هیچ چیزی به شما نمی گویم، موضوع اصلاً بزهکارانه نیست، مطمئن باشید. می دانم. اگر شما حاضر به خرید و فروش باشید، دست کم مجبور خواهید بود که از این کشور خارج شوید. بله، اگر دست به چنین کاری بزنید، به شکل دیگری نمی توانید عمل کنید. شما مجبور هستید که نان روزهای پیریتان را تأمین کنید. هزار لیور برایتان مناسب است؟ چیزی نگوئید! در بیست دقیقه دیگر به شما خواهم گفت که آیا می توانید این هزار لیور را پیش از ظهر دریافت کنید یا نه. من از روی احساسات حرف نمی زنم. بروید بیرون و کمی با خودتان خلوت کنید. زندگی کوتاه است و پول مثل علف هر جائی سبز نمی شود. از سوی دیگر، هنوز نمی دانم آیا می توانم همه این پول را به موقع تهیه کنم یا نه. ولی اجازه دهید که تمام افرادی که می خواهند مرا ببینند به این جا بیایند.

اسمیت (به آرامی) : این حرف ها هیچ معنی ندارد مکیت! (خارج می شود)

(مکیت با صدای پائین و خفیف و با ریتم سریع آواز می خواند)

مکیت :

رحم کنید، به من رحم کنید،

دست کم، خواهش می کنم، دوستان من.

مکی دیگر جشن شاهانه نمی گیرد،
 او را در سیاه چال انداخته اند.
 که صدای او را خدا به شما برساند
 و پیش از آن که دیر شود او را نجات دهید!
 دوستان، دیوارهای ضخیمی او را محاصره کرده است!
 وقتی که او دیگر در بین شما نیست، جرعه ای به یادش بنوشید،
 ولی تا وقتی زنده است، به نجاتش بشتابید!
 مکی بیچاره، آیا او را رها خواهی کرد؟^۷
 (متیاس و ژاکوب وارد دالان می شوند و می خواهند مکیت را ببینند ولی اسمیت جلوی آنها را می گیرد.)
 اسمیت : بگو ببینم دوست دیرینه، چرا اینقدر مثل ماهی دودی یا جاکش ورشکسته لاغر شدی.
 متیاس : از وقتی که کاپیتان نیست، من خانم هایش را باردار می کنم که کمک های اجتماعی بگیرند. برای این نوع
 رژیم ها باید حائز شرایط خاصی بود. من باید با کاپیتان حرف بزنم.
 (هر دو می روند پیش مکیت)
 مکیت : پنج و بیست و پنج دقیقه. خیلی طول دادید!
 ژاکوب : با این همه، می بایستی که...^۸
 مکیت : با این همه، با این همه، می خواهند مرا دار بزنند! ولی من وقت یکی به دو کردن با شماها را ندارم. پنج و
 بیست و هشت! خیلی خوب : چقدر می توانید فوراً از حساب شخصی تان بیرون بکشید؟
 متیاس : برداشت از حساب شخصی آن هم ساعت پنج صبح؟
 ژاکوب : تو واقعاً به این جا رسیدی؟
 مکیت : چهار صد لیور، می شه؟
 ژاکوب : آره، و ما؟ این همه پولی است که داریم.
 مکیت : و این جا چه کسی را می خواهند دار بزنند؟ من یا شماها؟
 متیاس (عصبی) : و بگو کی می خواد بره پیش سوکی تادرای به جای این که فلنگو بننده بره؟ بگو کی می خواد بره با
 سوکی تادرای بخوابه، ما یا تو؟
 مکیت : خفه شو! به زودی، با این پتیاره نخواهد بود که می خوام. پنج و سی دقیقه!
 ژاکوب : آره، باید یک کاری بکنیم متیاس.
 اسمیت : آقای براون اعلام کردند که شما هر در خواستی دارید... برای آخرین غذایتان.
 مکیت : راحت بگذارید. (به متیاس) بالاخره می خواهی یا نمی خواهی؟ (به اسمیت) مارچوبه!
 متیاس : اولاً، من اجازه نمی دهم اینطوری سرم داد بکشند.
 مکیت : ولی سرت داد نکشیدم. فقط برای... متیاس، آیا تو می گذاری مرا اعدام کنند؟
 متیاس : البته که نه، نمی گذارم اعدامت کنند. کی از این موضوع حرف زده؟ ولی چهارصد لیور، تمام دارائی ماست!
 آیا ما حق داریم این موضوع را مطرح کنیم یا نه؟

⁷ همانجا. فراز شماره ۱۱

⁸ همانجا. فراز شماره ۱۲

مکیت : پنج و سی و هشت دقیقه!

ژاکوب : در این صورت، باید عجله کنیم متیاس، وگرنه دیر خواهد شد.

متیاس : به این شرط که بتوانیم از این ازدحام جمعیتی که به خیابان ریخته عبور کنیم.

مکیت : اگر ساعت پنج دقیقه به شش این جا نباشید، هرگز مرا نخواهید دید. (می خندد) هرگز مرا نخواهید دید!...

اسمیت (ادای شمردن پول با حرکت دست) : کار راه افتاده؟

مکیت : چهارصد. (اسمیت شانه هایش را بالا می اندازد و می رود. مکیت او را صدا می زند) من باید با براون

حرف بزنم.

اسمیت (با مأموران پولیس باز می گردد) : صابون با خودتان آورده اید؟

یکی از مأموران پولیس : بله، ولی صابون مناسبی نیست.

اسمیت : برای راه انداختن دستگاه، ده دقیقه باید کافی باشد.

مأمور پولیس : ولی گیره دار عمل نمی کنه.

اسمیت : هر طور شده باید راهش ببندازید، ناقوس برای بار دوم هم به صدا در آمد!

مکیت (آواز می خواند) :

بیباید به تماشای او در این زندان ماتم زده!

که چگونه نزدیک شدن مرگش را نظاره می کند.

به شما هشدار می دهم، به شمائی که پادشاه دیگری به جز پول های کثیفتان نمی شناسید،

پریشانی او را با این شتاب به ریشخند نگیرید!

شاید به زودی به همین سرنوشت دچار شوید!

ولی به دامن ملکه بشتابید و بر آن بوسه بزنید!

خوک ها چنین خواهند کرد. شما این کار را نخواهید کرد؟

مکی بیچاره را در این جا رها می کنید؟

اسمیت : من نمی توانم بگذارم وارد شوید. شماره شما ۱۶ است و هنوز نوبت شما نرسیده.

پلی : آه، شماره چیه؟ اینقدر سختگیر نباشید. من همسر او هستم و باید با او حرف بزنم.

اسمیت : بسیار خوب، ولی نه بیشتر از پنج دقیقه!

پلی : پنج دقیقه! چه می گوئید! پنج دقیقه. من به زمان بیشتری نیاز دارم. می خواهم برای ابد با او خداحافظی کنم، در

این صورت زن و شوهر حرف های خیلی مهمی با یکدیگر خواهند داشت... او کجاست؟

اسمیت : او را نمی بینید؟

پلی : چرا، البته، خیلی ممنونم.

مکیت : پلی !

پلی : مک، من هستم.

مکیت : آه البته!

پلی : چطوری؟ خیلی خسته شده ای؟ باید خیلی سختی کشیده باشی!

مکیت : آره. ولی تو به چه سرنوشتی دچار خواهی شد و چه کار خواهی کرد؟

پلی : می دانی، کاری را که راه اندازی کردیم، خوب می گردد، این حداقل برایم باقی می ماند. مکی، بگو، آیا خیلی عصبی هستی؟... پدر تو دقیقاً چه کار می کرده است، تو هرگز در این باره با من حرف نزدی. نمی فهمم، با وجود این تو همیشه سر حال و سلامت بودی.

مکیت : بگو، پلی، آیا می توانی به من کمک کنی که از این جا بیام بیرون؟

پلی : البته.

مکیت : کمک یعنی پول، من به پول احتیاج دارم. با نگهبان صحبت کردم...

پلی (به آرامی) : تمام پول برای منجستر رفت.

مکیت : پولی همراهت نداری؟

پلی : نه، من هیچ پولی همراه ندارم. ولی می دونی، مک، شاید بتونم با یک نفر در این باره حرف بزنم...می تونم از ملکه در خواست ملاقات شخصی کنم (به گریه می افتد) اوه مک!

اسمیت (پلی را به همراه خود می کشد) : بالاخره این هزار لیور می رسه یا نمی رسه؟

پلی : خداحافظ مکی، مواظب خودت باش و فراموشم نکن! (خارج می شود)

(اسمیت و مأموران پولیس میز و یک سینی مارچوبه می آورند)

اسمیت : مارچوبه های نرم هستند؟

یک مأمور پولیس : خیلی نرم.

(خارج می شود. براون وارد می شود.)

براون (به اسمیت) : اسمیت، از من چی خواد؟ برای تهیه میز، کار خوبی کردید که منتظر من باقی ماندید. آن را با هم برای او می بریم که او به روشنی ببیند که ما چه احساسی نسبت به او داریم. (وارد سلول می شوند و میز را می آورند.

اسمیت خارج می شود. سکوت.) سلام مک! برایت مارچوبه آورده ام. امیدوارم از خوردن آن لذت ببری.

مکیت : این همه به خودتان زحمت ندهید آقای براون، دیگران آخرین وظایف را برایم انجام خواهند داد.⁹

براون : آه مکی!

مکیت : می خواهم به حساب ها رسیدگی کنم. اجازه می دهید که به علت کمبود وقت هم زمان کمی از این مارچوبه ها بخورم. هر چه باشد این آخرین غذای من است. (مشغول خوردن می شود)

براون : نوش جان. آه مک، حرف هایت مثل آهن گداخته قلبم را می سوزاند!

مکیت : آقای براون، حساب، حساب. جائی برای احساسات نیست.

براون (با کشیدن آهی عمیق دفترچه ای از جیبش بیرون می کشد) : من حساب ها را آورده ام، مک. این حساب آخرین ماه ها است.

مکیت : آه، شما تنها برای گرفتن پول هایتان آمده اید.

براون : نه مک، خیلی خوب می دانی که حقیقت ندارد...

⁹ همانجا. فراز شماره ۱۳

مکیت : به خصوص... شما نباید از جیبتان... چقدر به شما بدهکارم؟ ریز حساب ها را از شما می خواهم. زندگی همیشه به من آموخته است که به همه چیز مظنون باشم... شما خصوصاً برای درک حرف های من در جای بسیار مناسبی هستید.

پراون : مک، وقتی اینطوری حرف می زنی، هوش از سرم می پرد.

(از راهرو صدای چکش شنیده می شود. صدای اسمیت : خوب است، محکم جا افتاده)

مکیت : حساب، پراون.

پراون : بسیار خوب، بسیار خوب... اگر اصرار داری باشه، اولاً حقوق واریز شده برای بازداشت قاتلانی که تو معرفی کردی و یا یکی از افراد باند خودت. دریافتی تو از جانب دولت در کل...

مکیت : برای سه مورد چهل لیوری، می شه صد و بیست لیور. بیست و پنج در صد برای شما، می شه از قرار سی لیور که ما باید به شما بپردازیم.

پراون : کاملاً همین طور است... ولی واقعاً نمی دانم اگر در این لحظات آخر...

مکیت : چرت و پرت نگو، خواهش می کنم. سی لیور و برای موردی که مربوط به «دوور» می شود، هشت لیور.

پراون : هشت لیور، ولی با این حال قرار بود که...

مکیت : آیا مرا قبول دارید یا ندارید؟ شما برای کارهای سه ماهه آخر سی و هشت لیور دریافت خواهید کرد.

پراون (با گریه) : به تمامی یک زندگی! به تمامی یک زندگی ...

مکیت و پراون : من در چشمانت مثل آئینه می خواندم.

مکیت : سه سال در هند -- «جان توی کار بود و جیم توی جشن». -- پنج سال در لندن، و این هم مزد تمام کارها ! (ادای فردی را در می آورد که اعدام خواهد شد). این جا مکی که آزارش به هیچ کس نرسیده بود اعدام شد. دوست دروغین و تهی از روح او را فروخت. در انتهای چند سانتی متر طناب، گردنش سنگینی کونش را حس کرد.

پراون : مک، اگر با این لحن حرف می زنی... باید بپرسم که این جا چه کسی به شرافت من حمله می کند، به شخص من، مک! (با عصبانیت از سلول خارج می شود).

مکیت : شرافت تو...

پراون : بله، شرافت من. اسمیت، شروع کنید! می توانید بگذارید همه وارد شوند! (به مکیت) مرا ببخش. (خارج می شود).

اسمیت (با عجله به مکیت) : حالا، من هنوز می توانم شما را از اینجا بیرون بکشم، ولی در یک دقیقه، خیلی دیر خواهد شد. پول را آماده کرده اید؟

مکیت : بله، اگر دوستان رسیده باشند.

اسمیت : هیچ اثری از آنها دیده نمی شود. بسیار خوب. کار تمام است!

(همه وارد می شوند : پیچوم، خانم پیچوم، پلی، لوسی، روسپیان، کشیش، متیاس و ژاکوب.)

جینی : راه ورودمان را بسته بودند. ولی به آنها گفتم، اگر فوراً از سر راه ما کنار نروید با جینی خوشگله طرف خواهید بود!

پیچوم : من پدر زن او هستم. مرا باید ببخشید، ولی کدام یک از شما آقایان، آقای مکیت است؟

مکیت (خودش را معرفی می کند) : مکیت.

پیچوم : (به سمت چپ جلوی میله های زندان می ایستد و بقیه نیز همین کار را می کنند)

سرنوشت، آقای مکیت، چنین بوده است که شما داماد من باشید، بی آن که افتخار آشنائی با شما را داشته باشم. نخستین ملاقات ما نیز در شرایط بسیار غم انگیزی برگزار می شود. آقای مکیت، شما در گذشته دستکش چرمی سفید، عصای دسته عاجی داشتید، و جراحی روی گردن داشتید و به هتل پیور رفت و آمد می کردید. این جراحت را هنوز هم دارید: این از کمترین نشانه های بارز شما به نظر می رسد، ولی حالا شما تنها در سلول هائی با میله های آهنی محکم رفت آمد می کنید و به زودی نیز به هیچ کجا رفت و آمد نخواهید کرد...

(پلی با گریه از جلوی سلول عبور می کند و در سمت راست می ایستد.)

مکیت: آه که چه لباس زیبایی به تن داری!

(متیاس و ژاکوب از جلوی سلول عبور می کنند و در سمت راست می ایستند)

متیاس: به دلیل تراکم جمعیت نتوانستیم عبور کنیم. اینقدر دویدیم که من فکر می کردم ژاکوب تلف خواهد شد. اگر ما را باور نمی کنی...

مکیت: آدم های من چه می گویند؟ آیا جاهای مناسبی دارند؟

متیاس: ببینید کاپیتان، ما فکر می کردیم که شما حرف ما را می فهمید. تاجگذاری، می دانید که هر روز برگزار نمی شود. آدمهای شما هر طوری که بتوانند نانشان را درمی آورند و تهنیت هایشان را نیز برای شما می فرستند.

ژاکوب: صمیمانه ترین تهنیت ها!

خانم پیچوم (از جلوی سلول عبور می کند و در سمت راست می ایستد): آقای مکیت یک هفته پیش می پرسید کی برای رقص به هتل پیور خواهیم رفت؟

مکیت: بله...رقص.

خانم پیچوم: چه انتظاری دارید، راه زندگی پوشیده از خار است.

پراون (به کشیش): ما در آذربایجان بازو به بازوی یکدیگر زیر رگبار مسلسل جنگیدیم!

جینی (خودش را به سلول نزدیک می کند): در خیابان دروری لن، تشویش زیادی داشتیم، در تاجگذاری پرنده هم پر نمی زند، همه می خواهند ترا ببینند.

(به سمت راست می رود)

مکیت: مرا ببینند!

اسمیت: باید راه بیفتیم. ساعت شش است!

(مکیت را از سلول بیرون می آورد)

مکیت: بله البته، تماشاچیان را منتظر نگذاریم. خانم ها و آقایان، شما در مقابلتان یکی از آخرین نمایندگان طبقه ای را می ببینید که به نیستی فراخوانده شده است. ما صنعت کاران خرده پا که با روش های قدیمی و اهرم سرکج و کشوی صندوق فروشگاه های کوچک و اجناس گران بها در خانه های خالی از سکنه در روزهای جشن سروکار داریم، زیر فشار شرکت های بزرگ که از پشتیبانی بانک ها برخوردار هستند گرفتار آمده ایم و خفه می شویم. یک اهرم سرکج در مقایسه با شرکت های مالی چه ارزشی دارد؟ دستبرد به یک بانک در مقایسه با بنیاد بانک چه اهمیتی دارد؟ کشتن یک آدم در مقایسه با اهداء کار با حقوق مکفی به یک آدم چه ارزشی دارد؟ در پایان این جملات، هم شهریان، شما را به حال خودتان می سپارم و از شما خیلی سپاسگزارم که به این جا آمدید. برخی از شما برای من خیلی گرامی هستید. که جینی مرا لو داده باشد، خیلی موجب شگفتی ام شد. در این مورد بارزترین نشانه های دنیائی را می بینم که معادل خود می باشد. سیر حوادث مختلف و شرایط اسفباری موجب سقوط من شد. و من سقوط کردم.

(نورپردازی برای آهنگ : نور طلائئ. اُرگ روشن می شود. سه چراغ از سقف پائین می آید و در انتهای میله روی
تابلو نوشته شده : سرود سپاسگزاری.)
ادامه دارد